

احسان یارشاطر

به دوست خوب خراسانییم

در جستجوی راز بقا: مسئله رستاخیز فرهنگی خراسان*

پرسشی در جستجوی پاسخ

گزایه دو پلانول (Xavier de Planhol) دانشمند نامدار فرانسوی در اثر اساسی خود، *Les nations du Prophète. Manuel de géographie politique musulmane* (ملت‌های پیامبر: راهنمای جغرافیایی سیاست مسلمانان) پرسشی را مطرح نموده که دیری است پژوهندگان تاریخ ایران را به خود مشغول داشته، و آن اینکه چرا در ایران که، با یک استثناء، نزدیک به هزار سال از سده پنجم تا پانزدهم (یازدهم تا بیستم میلادی) زیر فرمانروایی امرا و پادشاهان ترک یا ترک زبان به سر برده و زیستگاه قبائل گوناگون ترک و ترکمن بوده، زبان ترکی- آن گونه که در ترکیه پای گرفت- زبان ملی نشد؟ آنگاه پلانول می‌پرسد: «این مقاومت فرهنگ ایران را در برابر هجوم ترکان چگونه می‌توان توجیه کرد، به ویژه هنگامی که در نظر بیاوریم که تمبتن بیژانس در مسافتی دورتر در برابر آنان تاب مقاومت نیاورد؟»

این نوشته ترجمه سخنرانی دکتر احسان یارشاطر به زبان انگلیسی است با عنوان: *In Search of the Secret of Survival. The Case of Cultural Resurgence in Khurasan*، با برخی اضافات توسط مؤلف، که در ۲۴ مارس ۱۹۹۷ در برنامه سخنرانی‌های نروزی استادان ممتاز ایرانشناسی- که هر سال به دعوت مشترک بنیاد مطالعات ایران و دانشگاه جورج واشنگتن در این دانشگاه برگزار می‌شود- ایراد شد.

این پرسش را می‌توان به طریق اولی در مورد حکومت اعراب بر ایران نیز مطرح نمود. چه، پس از فروپاشی شاهنشاهی ساسانی در نیمه قرن هفتم میلادی، اعراب بیش از دویست سال متوالی بلامنازع بر ایران حکومت راندند. از این گذشته، مردم ایران نه تنها سرانجام اسلام آوردند و مذهبی را پذیرفتند که آداب نیایش و کتاب مقدسش به عربی بود بلکه در گسترش و قوام تمدن اسلامی نیز نقشی به سزا ایفا کردند. حال این پرسش پیش می‌آید که چرا ایرانیان، همانند مردم عراق و سوریه و مصر که هر سه از تمدنی کهن و پیشرفته نیز بهره داشتند، زبان عربی را جانشین زبان خود نساختند و هویت تازی را برنگزیدند؟ این هر دو پرسش را به ویژه درباره خراسان بزرگ (که شامل ماوراء النهر و سیستان نیز می‌شود)^۱ باید پاسخ گفت. چه، پس از فتح ایران، قبایل عرب بیش از هر ایالت دیگر در خراسان اقامت گزیدند. هم چنین، خراسان نخستین خطه ایران بود که آماج هجوم ترکان بادیه نشین و ماوای سکونت ممتد آنان شد. با این همه و با وجود هجوم پی‌درپی قبائل ترک آسیای مرکزی به خراسان و، مهم‌تر، تسلط دیرپای سلسله‌های ترک زبان بر ایران، این سرزمین نه تنها زبان فارسی را رها نکرد بلکه سنگرگاه زبان فارسی و سنت‌های بومی و مهد رستاخیز ادبی ایران شد. حتی در دوران پادشاهی صفویان ترک زبان، که قبائل ترک قزلباش را دستکم برای یک سده بر سراسر ایران مسلط کردند و تجاوز سیاسی خود را به جامعه مشروعیت مذهبی آراستند، زبان ترکی بر فارسی چیره نشد و برجای آن ننشست. امروز فارسی نه تنها زبان رایج در تاجیکستان و بیشتر نواحی افغانستان است بلکه تا حدودی در سمرقند و بخارا و نواحی اطراف آن‌ها در ازبکستان نیز است. و این با وجود فشار متمدنی است که از طرف حاکمان محلی برای ترک هویت تاجیکی و زبان فارسی به کار برده شده است.

به این ترتیب وضع خراسان با آناتولی، که در زمانی کوتاه آن هم به دست تعدادی نسبتاً اندک از قبائل ترک که در آنجا ساکن شدند زبان و هویتی ترکی یافت، تفاوتی آشکار دارد. پلانول درین باره می‌نویسد:

در پی شکست سپاهیان دیوژن، امپراتور بیزانس، در نبرد ملازگرت (۴۶۴/۱۰۷۱)، سرزمین آناتولی به روی ایلات ترک گشوده شد و ماوای شمار کثیری از آنان گردید. سده‌ای نگذشت که در نوشته‌هایی که غربیان درباره سومین دوره از جنگ‌های صلیبی به سرداری فردریک بارباروسا به جای گذاشته‌اند (۵۸۵/۱۱۸۹)، آناتولی به نام "ترکیه" خوانده می‌شود، نامی که تا امروز بر آن مانده است.^۲

توانائی و پویائی مردم خراسان

جلوة دیگری از نیروی درونی و معنوی مردم خراسان را در قدرت هضم و تحلیل اقوام بیگانه می‌توان یافت. خراسانیان نه تنها زبان و فرهنگ قبایل مهاجم را مورد اعتناء قرار ندادند، بلکه زبان و فرهنگ خود را نیز به آنان پذیراندند. جاحظ، مؤلف نام‌آور عرب (۲۵۴-۱۶۰هـ.) در رساله‌ای که در باره مناقب ترکان پرداخته است می‌گوید که مردم خراسان آداب و رسوم و ویژگی‌های نژادی خود را بر ساکنان این سرزمین، چه ترک و چه تازی، تحمیل کردند و بدین سان مرزهای نژادی را کمرنگ ساختند. هم او درباره تازیانی که در خراسان ساکن شدند می‌نویسد: «هنگامی که به اولاد اعراب و بادیه نشینانی که خراسان را مسکن خود ساختند بنگرید و آنان را با مردم بومی فرغانه مقایسه کنید تفاوتی بین آنان نمی‌بینید.»

آنچه در بیان جاحظ مستتر است، به گفته لسنر (Jacob Lessner) اینست که «ویژگی‌های دیرپای فرهنگی هر سرزمینی را می‌توان به مردمانی که در آن رحل اقامت افکنده‌اند منتقل ساخت. از همین رو تازیانی که در خراسان اقامت گزیدند خود به رنگ بومیان آن سرزمین درآمدند.»^۱ موشه شارون (Moshe Sharon) در کتابش به نام *Black Banners from the East* (علم‌های سیاه از جانب شرق) به تأثیر خراسان بر مهاجران و مهاجمانی که در آن ساکن شدند با صراحت بیشتری اشاره می‌کند:

نسل دوّم تازیانی که در خراسان به دنیا آمده بودند زبان روزمره عربی را به تدریج فراموش کردند. گویش فارسی-عربی یا آنچه در برخی از منابع لغت اهل خراسان و لسان اهل خراسان نامیده شده بر جای عربی نشست نه تنها زبان عربی به عنوان وسیله محاوره و ارتباط روزمره از یادها رفت، نه تنها از میراث آداب و سنن تازی در میان نسل دوّم و سوّم اعرابی که در خراسان، و بیشتر از مادران ایرانی، زاده شده بودند نشانی نماند، بلکه صورت و سیمای تازی نیز به تدریج ناپدید شد.»

تجلی این توانائی بر جذب و تحلیل اقوام بیگانه را در این واقعیت مسلم نیز می‌توان دید که همه سلسله‌های ترک زبان که بر خراسان فرمان راندند، از غزنویان و سلجوقیان در سده‌های یازدهم و دوازدهم میلادی گرفته تا تیموریان در قرن‌های چهاردهم و پانزدهم و قاجاریان در سده نوزدهم و اوائل سده بیستم، همه بی‌استثنا مستخر و مجذوب فرهنگ ایرانی شدند و به حمایت از فرهنگ و هنر ایرانی، به

ویژه زبان و ادب فارسی، و تبلیغ و ترویج آن‌ها همت گماشتند. نخستین نشان عمده دوام پویندگی و توانمندی مردم خراسان و ماوراء النهر و نیروی درونی آنان را در جریان دو رویداد تاریخی و به غایت مهم می‌توان دید. رویداد نخست شورش و جنبش انقلابی خراسان، به رهبری ابومسلم است که بنام "انقلاب عبّاسی" خوانده می‌شود. در این قیام پیروزمند سپاهیان خراسان به انجام آنچه ناشدنی می‌نمود موفق شدند: لشکر امویان را درهم شکستند و عبّاسیان را برجای سلسله مقتدر اموی به تخت خلافت نشانند. سلسله‌ای که از پی آمدهای مسلمان شدن بخشی بزرگ از مردم ایران (به ویژه در سرزمین‌های شرقی و شمال شرقی آن) و بهم خوردن توازن قوا در سرزمین‌های خلافت اسلامی غفلت ورزیده بود. هرچه درباره اهمیت این رویداد و دگرگونی‌های ژرفی که در جهان اسلام به بار آورد گفته شود گزاف نیست، چه در پی این رویداد بود که مسلمانان غیر عرب، به ویژه ایرانیان، در اداره حکومت اسلامی و استوار ساختن و توسعه تمدن اسلامی مانند اعراب صاحب دست شدند.

از آنجا که شماری از سپاهیان خراسانی ابومسلم که انقلاب عبّاسی را به پیروزی رساندند از قبائل عرب ساکن آن خطه بودند، برخی از مؤلفان معاصر که داعیه تجدید نظر و بازنگری در عقاید دانشمندان سلف دارند به تازگی به تفسیری عرب‌گرا از قیام عبّاسی و سپاهیان خراسانی دست زده‌اند.^۷ من در جای دیگری به نقد این تفسیر تازه پرداخته‌ام.^۸ در این جا کافی است به این نکته اشاره کنم که مؤلفان اسلامی نه تنها "خراسانی" بودن قیام ابومسلم و سپاهیان او بلکه بخصوص نقش "ایرانیان" را در استقرار خلافت عبّاسیان تأکید کرده‌اند. برای نمونه، جاحظ، مؤلف ضدّ شعوبی، حکومت عبّاسی را "ایرانی و خراسانی" اما خلافت امویان را "عرب" و لشکریان آنان را "شامی" می‌خواند.^۹ هم‌چنین مقریزی، مورخ مشهور عرب (قرن‌های ۱۴ و ۱۵)، در کتاب *التواضع و التواضع سلب قدرت از امویان و به خلافت رساندن عبّاسیان را کار ایرانیان و توسط مردم خراسان می‌شمارد*.^{۱۰} افزون بر این، پی آمدهای این قیام و شرکت مؤثر و گسترده ایرانیان را در زندگی اداری، اجتماعی و عقلانی نخستین دوران خلافت عبّاسی از سویی و ضعف عنصر عرب و بی‌اعتمادی خلفای اولیه عبّاسی به اعراب قبیله‌ای و روی آوردن آنان به موالی را از سوی دیگر به هیچ روی نشان پیروزی سپاهیان یا عناصر "تازی" نمی‌توان شمرد.

رویداد مهمّ دوم مربوط به اختلافی است که بین امین، جانشین هارون الرشید، و برادرش مأمون، که از مادری ایرانی و هنگام مرگ هارون والی خراسان بود،

پدیدار شد. چه امین کوشید تا برادر را از امتیازاتی که پدرش به او عطا کرد، بود محروم کند. سپاه‌یانی که از میان مردم خراسان و ماوراء النهر بسیج شد، بودند به فرماندهی طاهر بن حسین، مشهور به ذوالیمینین، در چند جبهه بر لشکریان امین تاختند و پس از پیروزی بر آنان مأمون را به خلافت نشانند و آغازگر دورانی شدند که هرچند به علت اصرار مأمون در تحمیل عقاید معتزلی بخصوص عقیده به خلق قرآن و قدیم نبودن آن، نمی توان آنرا دوره آزاداندیشی شمرد، ولی بی شک از حیث گرم بودن بازار بحث و تحقیق در مسائل دیگر و برخورد آراء متفاوت نظیری در دوران خلافت عباسی نیافت.

کامیابی خراسانیان در این دو رویداد مهم تاریخی نشان وجود نیرویی هنوز پویا و طبعی چالشگر در مردم خراسان بود که آنان را از مردم سایر خطه ها ممتاز می کرد. هم چنین هیچ یک از دیگر نواحی ایران مانند خراسان پذیرای آراء و اعتقادات بدیع و بدعت‌گرا نبود و این نیز خود نشانی از دل‌زندگی و دوری از خمودفکری و رکود عاطفی در مردم خراسان است. تصادفی نیست که در انقلاب عتاسی پیشوایان شیعه و سپس رهبران عتاسی به مردم خراسان بود که توسل جستند و آنان را پنهانی به خیزش علیه امویان و علیه غصب و کفری که به آنان منسوب می داشتند خواندند و از میان همه مردم مسلمان، مردم خراسان را در خور اعتماد خود شمردند. اینکه برخی دلیل اختیار خراسان را از طرف عباسیان دوری خراسان از مرکز خلافت اموی و ضعف قدرت امویان در خراسان دور دست دانسته اند، به دلیلی نارسا و سطحی توسل بسته اند. اقتدار و نفوذ امویان در خراسان، که عده کثیری از قبایل مضر و خزرج در آن توطن گزیده بودند و از پایگاه های حمله به سغد و خوارزم و فرغانه و سرزمین ترکان به شمار می رفت، نیرومند بود و فتوحات امویان در آسیای مرکزی به یاری مقاتلان عرب و هم‌زمان خراسانی آنها به دست می آمد. دلیل عمده پیروزی قیام را در عامل انسانی یعنی در مردم خراسان و خلیفات آنان جستجو باید کرد.

زمانی هم که عتاسیان به ابومسلم خیانت ورزیدند و منصور خلیفه او را به نیرنگ به قتل آورد، مردم خراسان همان واکنشی را از خود نشان دادند که از آنان انتظار می رفت: پس از کشته شدن ابومسلم، شماری جنبش های سیاسی-مذهبی، از جمله جنبش مقنن، استاد سپس، به آفرید، و سنباد در خراسان ظهور یافت؛ پیش از آن نیز جنبش ابو خالد^{۱۲} و هم جنبش "سپید جامگان" و "سرخ جامگان" روی داده بود که همگی جنبش هایی عرب ستیز بودند و به کیش مزدکیان، که ریشه ای دیرینه در آن منطقه داشت، گرایش داشتند.

از این هامهمتر، در خراسان بود که در سده نهم میلادی ادب فارسی تولدی تازه یافت و دوران شکوهمند شعر فارسی آغاز گردید. در آنجا بود که رودکی، بدر شعر فارسی، غزلها و قصیده‌های خود را سرود و در خراسان بود که شاعران بزرگ دوران غزنوی - عنصری و فرخی و منوچهری - شعر فارسی را به اوج تازه‌ای از فصاحت و شیوایی رساندند. بالاتر از همه، در خراسان بود که نخستین گام‌ها برای تدوین "تاریخ ملی" و گردآوری داستان‌های کهن ایرانی، به نثر و نظم، برداشته شد، و سرانجام در خراسان بود که *شاهنامه فردوسی*، این اثر شکوهمند زبان فارسی و استوارترین ستون هویت ملی ایرانیان، پا به عرصه وجود نهاد.

ابن پویندگی و همت خراسانیان منحصر به پهنه زبان و ادبیات نبود، بلکه در زمینه دانش و اندیشه و تدبیر بُلک نیز جلوه کرد. برگ‌های تاریخ خراسان آکنده از نام دانشمندان پرآوازه و دولتمردان تواناست. در خراسان بود که وزرا و دبیران دانشمندی چون فضل بن سهل و حسن بن سهل پیدا شدند و در دوران کشمکش امین و مأمون و سپس در خلافت مأمون منشاء خدمات ارزنده گردیدند. ابوعبدالله جیهانی، ابوالفضل و ابوعلی بلعمی، ابوالعباس اسفراینی، احمد بن حسن میمندی، حسنک وزیر، ابوالحسن عتبی و نیز شخصیت نامداری چون نظام الملک طوسی از جمله این دولتمردان بودند. خراسان هم چنین زادگاه تاریخ نگارانی چون گردیزی و ابوالفضل بیهقی و مؤلف ناشناخته *تاریخ سیستان* بود. از دانشمندان بنام، ابوجعفر محمد ابن موسی خوارزمی، ریاضی دان و اخترشناس و جغرافی دان و مخترع علم جبر؛^{۳۲} ابوعبدالله محمد بن احمد خوارزمی، مؤلف *مفتاح العلوم*؛ ابومعشر بلخی، منجم؛ ابوالوفا بوزجانی و عمر خیام نیشابوری، منجم و فیلسوف و ریاضی دان؛ ابوریحان بیرونی، جامع علوم زمان خود؛ فارابی، بنیان‌گذار واقعی فلسفه اسلامی؛ ابوسلیمان سجستانی، منطق‌شناسی که در قرن دهم میلادی آرائش بر محافل علمی و فلسفی بغداد چیره بود؛ ابن سینا، فیلسوف و پزشک شهیر؛ ابوزید بلخی، متکلم و فیلسوف؛ و ابن قتیبه دینوری، ادیب، مؤرخ و متکلم مشهور و متفکران اسماعیلی چون ابو یعقوب سجستانی و ناصر خسرو؛ همه از جمله فرزندان نامدار خراسان بزرگانند.

در زمینه علوم اسلامی نیز بزرگانی چون غزالی، زَمخشری و شهرستانی (که در تاریخ ادیان نیز دست داشت) زاده خراسان بودند. در عرصه تصوف و عرفان اسلامی نیز کسانی چون ابویزید بسطامی، ابوسعید ابی‌الخیر، ابوالحسن خرقانی، عبدالله انصاری، احمد غزالی، و نجم الدین کبری که سر سلسله بسیاری از طریقه‌های صوفیه به شمار می‌رود، خراسان را پرآوازه کردند. به فهرست

نام بزرگان خراسان بیش از این نیز می‌توان افزود اما همین بس که در گستره دانش و اندیشه، به کسانی چون فارابی، خوارزمی، ابن قتیبه، بیرونی، ابن سینا و غزالی و در عرصه‌های سیاسی و نظامی به ابومسلم، طاهر بن حسین، یعقوب لیث و اسماعیل ساسانی بیندیشیم تا به همت سازنده و نیروی کوشنده‌ای که، در سده‌های نخستین اسلام و در بحبوحه رستاخیز خراسان در این سرزمین فعال بوده پی ببریم.

تلاش‌های خراسانیان برای بازیابی و احراز هویت خود پس از هجوم تازیان سرانجام با ایجاد حکومت‌های محلی و نیمه مستقل شکل گرفت. طاهریان به نرمی، صفاریان به ستیز و سامانیان به مدارا به برپاساختن چنین حکومت‌هایی دست زدند و هر کدام به سهم خود به جنبش سیاسی و فرهنگی خراسان، و به تبع آن ایران، یاری رساندند.

باز در خراسان بود که نظامی مالی و اداری، برگرفته نظام "دیوانی" عیاسیان، که خود کمابیش اقتباسی از ساختار اداری ساسانیان بود، شکل گرفت که سده‌ها، و دستکم تا حمله مغول و حتی پس از آن، بدون تغییر عمده‌ای برجای ماند. هیچ‌یک از این رویدادها و دگرگونی‌ها در دیگر ایالات، به ویژه ایالات ماد قدیم که خاستگاه نخستین شهرریاری ایرانیان بود و ایالات جنوبی ایران که زادگاه شاهنشاهی هخامنشی و ساسانی و پایگاه استوار کیش زردشتی بود، رخ نداد. تنها استثنا قیام بابک خرمدین در آذربایجان و شروان بود. وی در برابر حملات خلیفه بغداد شانزده سال پایداری کرد تا سرانجام در زمان مأمون به دست افشین از نامداران آسروشنه در ماوراءالنهر، که سرداری ایرانی در خدمت عیاسیان بود، شکست خورد و اسیر شد و به شکنجه درگذشت.

پایداری و نیرومندی خراسانیان، که در پیروزی‌های نظامی، در خلافت چشم‌گیر علمی و ادبی، در سیاست و تدبیر ملوک و نیز در قبول عقاید پُرشور مذهبی و بدعت‌های دینی تجلی یافت، برای تاریخ جهان اسلام اهمیتی ویژه دارد، چه رستاخیز فرهنگی ایران، که مآلاً بر همه سرزمین‌های شرقی اسلام از کشور عثمانی تا هندوستان پرتو افکند و به فرهنگ و ادب آن‌ها جانی تازه بخشید، در همین نیروی درونی خراسانیان نطفه بست و ریشه گرفت. ابا گسترش و تأثیر این فرهنگ باززاده را، که فارسی زبان رسمی و ادبی آن بود، تنها مدیون ویژگی‌ها و توانایی‌های اصیل این فرهنگ نیستیم، بلکه حمایت امرا و سرداران تیرکی که بر ایران و آسیای صغیر و آسیای میانه و هندوستان فرمان راندند و شیفته و پشتیبان این فرهنگ شدند نیز در گسترش نفوذ آن نقشی اساسی داشت.

مرحله ایرانی تمدن اسلامی

این نکته را باید بخصوص به خاطر داشت که فرهنگ ایرانی زمانی به شکوفائی و باروری رسید که "مرحله عربی" تمدن اسلامی، که از آغاز نیمه سده هشتم میلادی کانونش به بغداد انتقال یافته بود، پویائیش رو به کاستن گذاشت و در آستان رکود قرار گرفت، تا آنکه پس از حمله مغول در سده سیزدهم و سقوط بغداد، سرزمین های خلافت عباسی در امپراطوری عثمانی، که خود عرصه نفوذ فرهنگ ایرانی بود، مستحیل گردید. بدین گونه کشورهای عربی و سرزمین های غربی اسلام نیز از راه اندراج در امپراطوری عثمانی در معرض نفوذ فرهنگ ایرانی قرار گرفتند و بسیاری از برگزیدگان آنها با شعر و ادب و نقاشی و دیگر صنایع ایران آشنا شدند. نسخ نفیس شاهنامه و گلستان و مجموعه کتب خطی فارسی در قاهره و برخی دیگر از شهرهای تازی یادگار این دوره از آشنائی با آثار ایرانی و شیفتگی نسبت به آنهاست (ایرانیکا، جلد هشتم، ذیل Egypt دیده شود). دوره یا مرحله دوم شکوفائی و باروری تمدن اسلامی که پس از ضعف و انحطاط دوره عربی پیش آمد و پی آمد جنبش و رستاخیز خراسان بود مرحله ای است که باید آنرا "مرحله ایرانی" تمدن اسلامی نامید. آرنولد توین بی (Arnold Toynbee)، مورخ نامی، در باره قلمرو این دوران می گوید:

در این امپراطوری پهناور فرهنگی [از سواحل بسفر تا خلیج بنگال] زبان فارسی را باید وامدار اسلحه سرداران و جنگاوران ترک زبان دانست. این سرداران، که در دامن سنت های ایرانی پرورده شده و مسحور ادب فارسی بودند، از یک سو امپراطوری عثمانی را در جای کانون کلیسای ارتدکس پایه گذاری کردند و از سوی دیگر سلسله سلاطین گورکانی را در هندوستان بنا نهادند. این دو امپراطوری که با شالوده فرهنگ ایرانی بر دو بستر مسیحیت و آئین هندوئی بنا شده بودند در همان مسیری افتادند که گرایش فرهنگی بنائندگان آنها را نشان می داد و در فلات ایران و حوزه رودهای سیحون و جیحون، یعنی در مهد زبان فارسی و تمدن ایرانی به هم می پیوستند. در اوج قدرت سلسله های گورکانی و صفوی و عثمانی، حاکمان و نخبگان سیاسی این خطه پهناور حامی و پشتیبان زبان فارسی به عنوان زبان همگانی ادب بودند و در دو سوم این پهنه گسترده که صفویان و سلاطین گورکانی بر آن حکومت می راندند، فارسی زبان رسمی اداری نیز بود.^{۱۴}

فرضیه دو پلانول

دو پلانول سبب اختلاف بارزی را که در واکنش آسیای صغیر و فلات ایران در برخورد با هجوم ترکان مشهود است، چنانکه گذشت، بیشتر در عوامل کشاورزی

و اقلیمی می بیند. به اعتقاد او ایرانیان در نخستین مراحل تاریخ خود به روش های پیشرفته ای در کشاورزی و آبیاری دست یافتند. و از آنجا که سرزمین آنان بیشتر خشک و کم آب بود، به تجربه آموختند که چگونه از آب رودخانه ها برای آبیاری کشتزارها در کوهپایه ها و تپه ها بهره بجویند. مهمتر این که ایرانیان توانستند با حفر چاه و نقب قنات آب های زیرزمینی را به مزارع خود در دشت ها برسانند. با استثنای اندک، همه شهرهای عمده ایران از این دو نوع شیوه آبیاری بهره می جستند. استدلال پلانول این است که گرچه مهاجمان صحرائورد شهرها را ویران کردند و بسیاری از چاه ها و قنات ها را از میان بردند، اما به انهدام کامل نظام آبیاری در ایران موفق نشدند. از همین رو، ریشه های فرهنگ ایرانی، که اصولاً فرهنگی مبنی بر نظام کشاورزی بود، همچنان به قوت خود باقی ماند.

برعکس در آناتولی که از آب و هوایی مساعد برخوردار است و ریزش سالانه باران در آن هرگز کم تر از ۲۰۰ میلیمتر نیست، کشاورزی عمدتاً کشاورزی دیم است و به آب باران متکی است و نه چندان به قنات و در نتیجه کشاورزان آن دستخوش قهر و آشتی طبیعت اند و اگر بهاری خشک یا زمستانی سخت به سراغ آنان بیاید از نظائر خود در فلات ایران در مانده تر می شوند. به سخن دیگر، کشاورزی در آناتولی دستخوش هوس طبیعت است، گرچه کشاورز آناتولی از همتای خویش در ایران سرنوشتی بهتر دارد. افزون بر این، هنگامی که آناتولی به تدریج، و به ویژه پس از دوران هلنیسم جذب حوزه مدیترانه شد، تولید محصولات سردرختی چون زیتون و انگور و انجیر رایج تر شد و کشت غلات را به نوبه خود تضعیف کرد. به این ترتیب، غلبه فرهنگ و شیوه زندگی قبایله های مهاجم ترک بر سرزمینی که به سبب نداشتن سنت ریشه داری در کشاورزی توان مقابله و پایداری در خود نمی دید آسان تر بود.

در این گفتار من نمی توانم آن چنان که باید حق نظریه بدیع و هوشمندانه پلانول را در جزئیات آن ادا کنم. با این همه معتقدم مشکل می توان دو واکنش مختلف در برابر تسلط ترکان را در فلات ایران و آناتولی تنها و یا حتی عمدتاً به عوامل اقلیمی و شیوه های آبیاری و بهره جویی از آب های زیر زمینی نسبت داد. شیوه های کشاورزی ایرانیان، به ویژه نظام آبیاری و کشاورزی آنان، در آذربایجان و نواحی مرکزی و جنوبی ایران نیز رواج داشت. اما آذربایجان، برخلاف خراسان، نه چنانکه باید در برابر عوامل فرهنگی و عناصر بیگانه پایداری نشان داد و نه در دوران رستاخیز فرهنگی ایران پیشگام و پویا شد، چنان که در سده

هشتم هجری (چهاردهم میلادی) مردم شهرهای عمده آذربایجان بیشتر ترک زبان شده بودند. و اگر هم این وضع را بیشتر نتیجهٔ سکنی گرفتن عدهٔ زیادی از ایلات ترک توسط مغولان در سرزمین حاصلخیز و علوفه‌زای آذربایجان بدانیم، باز این نکته باقی است که مردم مغرب و شمال غربی ایران سهم عمده‌ای در رستاخیز فرهنگی و سیاسی سده‌های نهم و دهم ایران نداشتند. هم چنین با این که قنات رایج‌ترین شیوهٔ آبیاری در ایالات مرکزی و جنوبی ایران هم بود عوامل دیگری که خراسان را پرچمدار رستاخیز سیاسی ایران کرد در آنها فراهم نبود و این ایالات نقش شایسته‌ای در آغاز شکوفائی ادبیات فارسی ایفا نکردند. در دوران‌های بعدی بود که آذربایجان و فارس و کرمان نقشی مهم در عرصهٔ سیاست و ادب ایران به عهده گرفتند و فرهنگ ایرانی را رونق بخشیدند.

فروپاشی جامعهٔ ساسانی در برابر یورش تازیان یا شکست هخامنشیان به دست یونانیان یا زوال شتابان سنن فرهنگی ایران در برابر نیروی روز افزون فرهنگ غربی از قرن نوزدهم به بعد را نیز مشکل بتوان با توسل به شیوه‌های آبیاری در ایران توجیه کرد. ناچار باید گفت که هم ضعف جامعهٔ ایران ساسانی و شکستش^۴ از اعراب و هم سر برداشتن ایرانیان پس از این شکست که با رستاخیز فرهنگی خراسان شروع شد هر دو همچنان نیازمند توضیح و سبب‌یابی است.

ابن توضیح اینگونه رویدادها، جدا از رویدادهای مشابه، مشکل می‌تواند ما را به نتیجهٔ مطلوب برساند، زیرا با محدود ساختن خود به یکی دو مورد مجال مقایسه و به محک زدن نتایج خود را نخواهیم یافت. ولی اگر افق دید خود را بگستریم و این پدیده‌ها را در منظری وسیع‌تر قرار بدهیم و به عنوان مواردی از یک نظام کلی (که در آن پدیده‌های مشابه توجیهی مشابه می‌یابند) در آنها نظر کنیم، شاید بتوانیم به الگویی دست یابیم که نیاز ذهنی ما را به یافتن نظمی و قانونی و منطقی در امور برآورد و ارتباط میان موارد مشابه را روشن سازد.

در تاریخ بشر نه جامعهٔ ساسانی تنها جامعه‌ای است که پس از شکستی نظامی فرو پاشیده و نه خراسان تنها نمونهٔ رستاخیز فرهنگی است. توضیح و سبب‌یابی ما هنگامی درخور اعتماد کافی خواهد بود که از نظر کردن در حوادث ایران به صورت وقایعی منفرد و یکتا بپرهیزیم، تا اگر توضیحی به دست آوردیم نه تنها توالی شکست و رستاخیز خراسان را روشن سازد، بلکه مثلاً روشنگر شکست نهائی عیلامی‌ها از آشوریان و سپس غلبهٔ مادها بر اینان در

۶۱۲ ق. م. و یا توالی شکست و قیام آلمان پس از دو جنگ جهانی اخیر نیز باشد. در نظر آوردن موارد مشابه محتاج مطالعه تاریخ است، و طبیعتاً این سؤال پیش می‌آید که آیا مطالعه تاریخ عمومی می‌تواند ما را به طرح‌های کلی و الگوهای عادی در توضیح وقایع رهنمون شود که روشنگر رویدادهای تاریخی ایران نیز باشد؟

زادن و فرسودن فرهنگ‌ها

اگر اصل علیت را حاکم بر رویدادهای تاریخی بشمریم ناگزیر باید بپذیریم که پدیده‌های مشابه معلول علت‌های مشابه‌اند. حال اگر با توجه به این معنی به تاریخ بشر در منظری گسترده بنگریم بی‌درنگ به این واقعیت بر می‌خوریم که همه فرهنگ‌های پیشرفته بشری با یک استثناء از میان رفته یا به سستی گرائیده‌اند. امروز، از فرهنگ‌های کهن و درخشان سومر و مصر جز یادی کم‌رنگ در خاطره‌ها نمانده. از میان دیگر فرهنگ‌های مشهور باستانی، فرهنگ بابل، آشور، هیتی، عیلام، اورارتو، اوگاریت، فینیقیه، آناتولی باستان، سوریه باستان، افریطس (کرت)، میسنه، مایا، آزتک، سلت، و روم باستان همگی مرده و رفته‌اند؛ و در برخی دیگر، چون فرهنگ‌های هندی و یونانی و اسلامی، که دوام آورده‌اند از پویندگی و خلاقیت و شکوه گذشته آنان خبری نیست.

استثنائی که نام بردم تمدن و فرهنگ کنونی غرب است که جوان‌ترین تمدن پیشرفته بشری است و به رغم پیشگویی بدبینانی چون ازوالد اشپنگلر هنوز کوشنده و پویاست و بر دیگر فرهنگ‌ها می‌تازد و آنها را به زیر سلطه یا نفوذ خود در می‌آورد. اگر ظهور و زوال دیگر فرهنگ‌ها را ملاک داوری خود قرار دهیم ناگزیر به این نتیجه محتوم می‌رسیم که فرهنگ غربی نیز سرانجام از نفس خواهد افتاد و چون فرهنگ‌های بابلی و مصری و فنیقی و یونانی و رومی محکوم به ضعف و زوال خواهد شد. به این نکته نیز باید اشاره کرد که فرهنگ غربی که آغاز شکوفائیش در قرن چهاردهم مسیحی در "رنسانس" ایتالیا رخ نمود هنگامی رو به بالیدن گذاشت که فرهنگ عربی اسلامی مدت‌ها قبل در مسیر انحطاط افتاده بود و فرهنگ ایرانی اسلامی نیز که ریشه در نهضت فرهنگی خراسان داشت فاصله چندانی با دوران رکود و فرسودگی نداشت. و اینک تمدن اسلامی که قرن‌ها در خاورمیانه و شمال آفریقا و اسپانیا تمدن فائق و تازنده به‌شمار می‌رفت، کم‌کم جای به تمدن نوخاسته غربی می‌سپرد. در یک سخن، فرهنگ‌ها نیز مانند هر موجود زنده‌ای روزی زاده می‌شوند، در طول

زمان می بالند و شکوفا می شوند، اما سرانجام نیروی آنها به پایان می رسد و به سرایشب انحطاط می افتند و آنگاه یا مثل عیلام و کارتاژ از میان می روند و یا در سایه تمدن جوان تری لنگ لنگان به زندگی کم نور و حیات فرسوده خود ادامه می دهند، چنانکه در کشورهای "جنوبی" و در میان بومیان کانادا و بومیان آمریکای جنوبی مشهود است.

عامل جغرافیایی یا عامل انسانی؟

در بررسی زایش و فرسایش فرهنگ ها و توضیح و تفسیر خصوصیات آنها، طبعاً دیده ها نخست به اوضاع و احوال جغرافیایی و اقلیمی آنها معطوف می شود. پیوند بین ویژگی های فرهنگی هر جامعه و محیط طبیعی و جغرافیای آن توجه مردم شناسان و دانشمندان علوم اجتماعی را دیری است به خود جلب کرده و به ارائه نظریه های گوناگون انجامیده است. از جمله نظریه ای است که عامل جغرافیایی را در تکوین فرهنگ و کیفیت آن عامل قطعی و اساسی می شمارد. دیگر نظریه ای است که برعکس عامل انسانی و رفتار آدمی را در واکنش به طبیعت و سایر عوامل اصل و اساس خصوصیات جامعه می داند. البته مشکل بتوان انکار کرد که شیوه و نحوه زندگی، به ویژه در مراحل آغازین هر فرهنگی، متأثر از اوضاع و احوال جغرافیایی و اقلیمی محیط آن است. آرنولد توین بی اقلیمی را مساعد رشد و شکوفایی فرهنگ های برتر می داند که حد معتدلی از دشواری را در برداشته باشد. حدی که وی آنرا "میانگین زرین" (golden mean) می خواند. به اعتقاد او استفاده از طبیعت و یا مبارزه با آن نباید چنان دشوار باشد که کوشش مردم یکسره صرف برآوردن نیازهای نخستین شود (مانند نواحی قطبی) و نه چنان آسان که زندگی روزمره با اندک تلاشی میسر گردد (مانند سواحل آمازون). مثلاً وی بین النهرین و یونان و مسیر رود یانگ تسه در چین را در زمره سرزمین هایی که برای رشد فرهنگ بشری از میانگین زرین بهره داشته اند می شمارد. هم چنین براساس نظریه هواداران "محیط فرهنگی" (Kulturkreis) عناصر اصلی فرهنگ هند و اروپایی در آغاز در دشت های مغرب آسیا و مشرق اروپا (Eurasian steppes) نشأت گرفت و از آن رنگ پذیرفت و اساس شیوه ای از زندگی مبتنی بر کوچ و صحرا گردی گردید که به تدریج به سایر نقاط اروپا سرایت کرد و در دوره های پیش از شهرنشینی در این قاره مرسوم شد. تأثیر محیط زیست را در برخی نقاط دیگر نیز به آسانی می توان دید. مثلاً شیوه زندگی اسکیموها در نواحی قطبی و بوشمن ها در قلب آفریقا

را با محیط صبیح آنها می‌توان توضیح داد. هم‌چنین، زندگی در سواحل دریای اژه طبعاً با آنچه در بیت یا معونستان می‌گذرد تفاوتی اساسی دارد.

با این همه باید گفت که پس از آن که فرهنگی ریشه‌گرفت رشد و تکاملش بیش از آن که تابعی از عوامل جغرافیائی باشد متأثر از تلاش و رفتار و ویژگی‌های مردم آن است. در واقع، در باره اثر عوامل طبیعی اغلب راه‌گزار گرفته‌اند و به گمان من از توجه کافی به خصوصیات عامل انسانی بازمانده‌اند کافی است توجه کنیم که طبیعت و محیط جغرافیائی یونان از دوران پریکلز و فیدیاس در سده پنجم پیش از میلاد، یعنی هنگامی که فرهنگ یونان در اوج اعتدالی خود بود، تاکنون تغییری نیافته است، اما فرهنگ جامعه یونان امروز به فرهنگ جوامع کنونی خاورمیانه شباهت بیشتری دارد تا به فرهنگ باستانی آن کشور. نکته مشهود دیگری که اصالت عامل انسانی را نشان می‌دهد این است که برخی فرهنگ‌ها با آنکه در اقلیم‌های جغرافیائی مختلف به بار آمده‌اند در بسیاری وجوه با یکدیگر همسانند، مثل شباهتی که میان فرهنگ بسیاری از کشورهای امریکای لاتین و خاورمیانه و پرتغال و جزیره سیشیل و قفقاز می‌بینیم از سوی دیگر گاه تفاوت‌های فاحشی میان دو قوم که محیط جغرافیائی واحد داشته‌اند مشاهده می‌کنیم، مانند تفاوتی که میان فرهنگ و شیوه زندگی بومیان امریکای شمالی و تمدن کنونی این سرزمین دیده می‌شود. به این ترتیب، باید برای پی بردن به دلایل اختلاف یا شباهت میان فرهنگ‌ها به جستجوی عواملی غیر از عوامل جغرافیائی برآمد.

برای پی بردن به دلایل اختلاف، مثلاً میان فرهنگ باستانی و امروزی مردم یونان یا مصر، در بادی امر عوامل گوناگونی از جمله هجوم بیگانگان یا تن دادن به کیشی تازه به ذهن می‌آید. اما چون نیک‌بنگریم آشکار می‌شود که هجوم بیگانه همیشه فرهنگ بومی را نابود نمی‌کند و یا مانع بالیدن آن نمی‌شود. بویژه اگر توش و توان فرهنگ بومی یکسره از میان نرفته باشد. بلکه حتی ممکن است هجوم بیگانه عاملی تازه در حرکت جامعه‌ای به سوی مراحل برتر شود در دنیای معاصر، آلمان و ژاپن که از ویرانه‌های شکست کامل خود در جنگ دوم جهانی سر برکشیدند و به پیروزی‌های تازه صنعتی و اقتصادی دست یافتند، نمونه‌های بارز امکان تأثیر مثبت تهاجم‌اند. نمونه دیگر بالندگی فرهنگی خراسان در دوران سامانی است. اما هنگامی که جامعه‌ای به سرانجام انحطاط افتاد یا توان خویش را یکسره از دست داد، هجوم خارجی بر شتاب زوالش می‌افزاید، همان‌گونه که آشور بانیپال عیلام را متلاشی کرد، و کورشر

بابل را از نیرو انداخت و رومیان تمدن اتروریا را مضمحل نمودند و گت‌ها تمدن روم را درهم نوردیدند و تازیان هویت مصر و سوریه را دگرگون کردند و اسپانیائی‌ها و پرتغالی‌ها تمدن‌های بومی امریکای مرکزی و جنوبی را محو نمودند.

در مورد تحمیل یا پذیرفتن کیشی تازه نیز دلیلی در دست نیست که چنین تغییری لزوماً به انحطاط و زوال فرهنگی بینجامد. برعکس، چنین به نظر می‌رسد که تغییر کیش و آئین اغلب موجب تحرکی تازه می‌شود. اسلام آوردن تازیان بت پرست، بودائی شدن سکا‌های ختن، یهودی شدن ترکان خزر و مسیحی شدن ارمنه را از موارد آن می‌توان شمرد. اگر گسترش مسیحیت به سوی غرب دوران تاریک قرون وسطا را با خود به اروپا آورد، باید به خاطر آورد که درین زمان نیروی درونی رومیان و تصرفات سلت نشین آن‌ها خود نقصان گرفته بود و بطوریکه گیبون مورخ انگلیسی نیز یادآور شده است هنگامی که کنستانتین (م. ۳۳۷) به کیش مسیحی گروید و کوشید تا دین مسیحی و دولت روم را به هم پیوندد، فرهنگ رومی خود به مرحله انحطاط رسیده بود، و باید گفت که اقوام ژرمنی هم هنوز آماده جنبش فرهنگی نبودند.

به هر حال اگر به پرسش نخستین بازگردیم و بپرسیم که عامل ضعف و فتور فرهنگی در بین‌النهرین و مصر و یونان و روم و ایران چه بود و فرهنگ چین و هند و مایا و اینکا و آزتک و سلت را چه عاملی از نیرو انداخت و طعمه فرهنگ‌های جوان‌تر و مهاجم ساخت، به شگفتی در خواهیم یافت که از شدت سادگی است که پاسخ از نظر ما دور مانده است. و این عامل جز عامل سالخوردگی نیست.

اصل اول: عمر محدود فرهنگ‌ها

اگر راهنمایی تاریخ را بپذیریم، ازین نتیجه گریز نیست که هیچ فرهنگی پیوسته در اوج بالندگی نمی‌ماند. فرهنگ‌ها نیز، مانند همه موجودات زنده، عمری محدود دارند که در طی آن از دوران شباب، که با شور و نیروئی خروشنده قرین است، به دوران میانسالی و شکفتگی می‌رسند و سرانجام به تدریج راه انحطاط می‌پیمایند و جای خویش را به فرهنگی تازه وامی‌گذارند و سپس خود عموماً به صورت پیرو و تابعی از تمدن تازه درمی‌آیند و یا در آن مستحیل می‌شوند. نه تنها فرهنگ جوامع بشری، بلکه دولت‌ها و سلسله‌ها و نهادها نیز راه پیری و کهنسالی می‌سپزند و با عبور از دوران نیرومندی و بالندگی و

رکود فرتوت می شوند و از درون می کاهند. تاریخ بین النهرین گواه بارزی بر این بدعاست. فرهنگ ها و سلسله های سومریان، اکبتيان، کاسيان، آشوريان، بابليان، پارسيان، سلوکیان، اشکانیان، ساسانیان، اعراب و عثمانی ها هریک به نوبت دوره ای بر این خطه مسلط شدند و حکم راندند؛ اما هیچیک ابد مدت نبودند و جز نوبت پنج روزه ای نداشتند و آخر منزل به دیگری پرداختند.

این که سالخوردگی عامل اساسی در فروماندگی جوامع بشری است با نگاهی بر دیگر نواحی جهان روشن تر می شود. به عنوان نمونه می توان فرهنگ هائی را که در یونان و ایتالیا ظهور کردند در نظر آورد. در یونان می توان به ترتیب از فرهنگ مینوا در کرت، فرهنگ میسنه (پایتخت آگامنون) در پلوپونز و سپس فرهنگ کلاسیک یونان نام برد که یکی پس از دیگری بارور شدند. در سرزمین ایتالیا از فرهنگ اتروسک در اتروریا و فرهنگ رومی و سپس فرهنگ رنسانس یاد می توان کرد. هریک از این تمدن ها زاده شدند، به مرحله بلوغ و باروری رسیدند و سرانجام راه زوال گرفتند، مگر تمدن رنسانس که هنوز به صورت تمدن غربی پویاست.

البته این اصل که جوامع نیز چون موجود زنده ای دیر یا زود از نیرو می افتند و از میان می روند اصل تازه ای نیست. برخی از فلاسفه تاریخ از جمله ابن خلدون (قرن هشتم هجری، ۱۴۰۶-۱۳۳۳ م.)، جانباتیستا ویکو (۱۷۴۴-۱۶۶۵)، ازوالد اشپنگلر (۱۹۳۶-۱۸۸۰) و آرنولد توین بی (۱۹۷۵-۱۸۸۹) به سیر تمدن ها و جامعه ها اشاره کرده اند. همه آنانی نیز که به "نظریه ادواری" تاریخ معتقدند تلویحاً از معتقدان این اصل شمرده می شوند. آنچه در اعتقاد صاحبان این نظریه مستتر است اینست که با پژوهش در تاریخ و مطالعه گذشته بشری می توان به الگوئی و قاعده ای از بروز حوادث تاریخی دست یافت که به نوبه خود فهمیدن و شناختن رویدادهای منفرد را که به ظاهر غیرعادی و بی ارتباط و نامفهوم می نمایند ممکن می سازد.

عنوان اثر مشهور گیبون، *تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم*، خود بر نظریه ادواری تمدن ها دلالت می کند، همانگونه که طعنه طنزآمیز و معروف اسکار وایلد بر امریکائیان: «امریکا از مرحله توخش به مرحله انحطاط رسیده است بی آن که از مراحل میانی گذشته باشد.» این واضح نظریه ادواری قدرت همان مورخ نامی سده هشتم هجری ابن خلدون است که پیدایش و زوال دولت ها و سلسله ها را به تفصیل بررسی کرده است. به نظر وی منشاء قدرت در جامعه های بشری چیزی است که او "عصبیت" نامیده و آن همبستگی و پشتیبانی استوار از یکدیگر و از

رئیس گروه است، مثل همبستگی که در قبایل دیده می شود و در ایران منشاء تشکیل دولت ماد و هخامنشی و اشکانی و سلجوقی و صفوی و قاجار و برخی سلسله های دیگر گردید و در جامعه های غربی اکنون عصبیت حزبی جانشین آن شده است. ابن خلدون مراحل را که خاندانی یا قومی که به قدرت دست می یابد و می تواند از خامی و خشونت و جنگ آزمائی، که مخصوص اقوام بدوی یا صحراگرد است، بگذرد و به مرحله سازندگی و تمدن برسد و توجه به حرفه و صنعت و دانش پیدا کند دقیقاً از نظر می گذراند. مرحله اخیر که با پیشرفت اقتصادی و کسب ثروت ملازمه دارد سرانجام به تن آسائی طبقه حاکم و عشرت جوئی و غفلت از مصالح زیردستان می انجامد و این وضع به اعتقاد ابن خلدون به سست شدن ملاط همبستگی اجتماعی (عصبیت) از سوئی، و توسل حاکمان به زور و خشونت برای سرکوب مخالفان و معاندان، از سوی دیگر، منتهی می شود؛ قدرت پایه و جوهر باطنی خود را از دست می دهد و سرانجام دولت و سلسله تازه ای که از "عصبیت" بهره مند است جانشین قدرتی که درون مایه خود را باخته است می شود.^{۱۸} از میان مورخان معاصر شاید کسی بهتر از آرنولد توین بی عوارض و پی آمدهای فرسودگی و فروپاشی جوامع را بررسی و تشریح نکرده باشد.^{۱۹}

شگفت آور این است که گرچه نظریه فرسوده شدن فرهنگ ها و نهادها قرن هاست که مطرح و معلوم شده، باز هنگام بحث درباره احوال جوامع سالخورده امروزی و انتظاری که از آنان می توان داشت کمتر سخن از مرحله سنتی آنها به میان می آید. در چنین بحث هایی از هر عاملی و سببی، از اوضاع اقلیمی و جغرافیائی گرفته تا وضع آموزشی و ترکیب نژادی و عوامل موروثی و ژنتیک تا رویدادهای ناسازگار تاریخی و مطامع و توطئه های استعماری سخن می رود جز عاملی که از همه مؤثرتر و اساسی تر است: عامل طول عمر فرهنگی. حتی ساموئل هانتینگتون در نظریه خود در باره "نبرد تمدن ها" و کشمکش های آینده میان ملل، که در سال های اخیر بحث های پُرشوری را برانگیخته است، به مسئله عمر تمدن ها توجهی نشان نداده است. به اعتقاد او نبرد مرام های مذهب مانند سیاسی و اقتصادی که تا چندی پیش در رویارویی میان اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای عضو ناتو منعکس بود، حال به پایان رسیده و از این پس، و در دهه های آینده ریشه اختلاف و ستیز نه سیاسی و اقتصادی بلکه فرهنگی خواهد بود. به گمان او تضاد اصلی در عرصه سیاست جهانی میان کشورهای زبانه خواهد کشید که تمدن هایی متفاوت و ناسازگار دارند. به

گفته او «جبهه نبردهای آینده در امتداد شکاف میان تمدن‌ها شکل خواهد گرفت.»^{۱۷} هانتینگتون در این نظریه به تمدن‌های گوناگون غربی، چینی، اسلامی، هندی، امریکای لاتینی، مسیحی ارتدوکس و افریقائی چنان نگرسته که گوئی همه عمری برابر و توانی یکسان دارند. به اعتقاد من در این مورد او از توجه به نکته ای اساسی غفلت کرده است. نبردهای سده آینده اگر هم چنانکه او می‌گوید میان گروه‌هایی از ملت‌ها روی دهد که فرهنگی مشترک دارند (مثل مسلمانان یا چینیان یا اروپائیان) چنین نبردی بی شک میان گروه‌های هم‌قوه نخواهد بود، بلکه میان دسته‌هایی از ملل خواهد بود که طول عمر فرهنگی آنها متفاوت است. نتیجه این نبردهای احتمالی را به گمان نگارنده میانگین عمر ملت‌های متخاصم تعیین خواهد کرد.

به طور کلی، جوامعی که پیشتر از دیگران به مرحله برتر فرهنگی یا توان سیاسی و اجتماعی خود رسیده‌اند زودتر از دیگران نیز از نفس افتاده و رو به انحطاط گذاشته‌اند (هرچند این سخن البته به این معنا نیست که عمر فرهنگی جوامع گوناگون برابر است). برای نمونه، می‌توان جامعه سومر را، به عنوان یک واحد سیاسی مستقل و کهن‌ترین جامعه متمدنی که تاریخ می‌شناسد، در نظر آورد. سومر از حدود ۵,۰۰۰ پیش از میلاد ده‌نشین را آغاز کرده بود. با قدرت یافتن سامیان آگدی که به پیشوایی سارگن همه بین‌النهرین را در ۲۳۴۰ ق. م. به زیر سیطره خود درآوردند عمر سیاسی سومر عملاً به پایان رسید و پس از تجدید حیات کوتاهی اقوام عموری و گوتی مقاومت آن را در هم شکستند و سرانجام جامعه سومری در ۱۹۵۰ ق. م. پس از حدود دوهزار سال تلاش فرهنگی و سیاسی از تاب و توان افتاد، هرچند تمدن پیشتر آن قرن‌ها در فرهنگ فاتحان سومر تجلی داشت، چنانکه تمدن یونان نیز در دل تمدن رومیان که دولت یونان را بر انداخته بودند تا فرا رسیدن اقوام ژرمنی و آغاز قرون وسطی پاینده ماند، و همانطور که تمدن ایرانی و تمدن هلنی (این یکی به وسیله مترجمان و ناقلان سریانی) در بطن تمدن اسلامی به حیات خود ادامه دادند.

عیلام نیز هنگامی که دیگر توانی برایش نمانده بود در سده هفتم پیش از میلاد در حمله آشور بانی پال ویران شد و دیگر برنخاست و دیری نپائید که منقاد قوم پارس گردید. هنگامی که کورش در ۵۳۹ ق. م. وارد بابل شد جامعه سامی بین‌النهرین نیز پس از قرن‌ها باروری از توان افتاده بود و دیگر هرگز به عنوان یک واحد مشخص و مستقل سیاسی کمر راست نکرد و سرانجام نیز جذب جامعه عرب شد و هویت تازی به خود گرفت. بر سر مصر نیز همین

ماجرای گذشت، زیرا هنگامی که ایرانیان در سال ۵۲۵ پیش از میلاد بر آن چیره شدند جامعه ای فرسوده بیش نبود. از آن پس مصر نیز هرگز به اعتلایی که در خور تمدن درخشان دیرینه اش بود دست نیافت و پس از دورانی که بطالسه فرهنگ هلنی را برآن پیروز کردند اسلام آورد و هویت تازی پذیرفت. شکست و سقوط دولت های بومی در امریکای مرکزی و جنوبی به دست مستی مهاجمان اسپانیایی نیز بیش از آن که نتیجه استفاده مهاجمان از معدودی اسب و تفنگ باشد نتیجه از رمق افتادن این جوامع و فتور فرهنگی آنان بود. ازین مثال ها امیدوارم این قاعده روشن شده باشد که اولاً به نوبت اند "دول" اندرین سپنج سرای و دیگر اینکه عموماً آنان که زودتر رسیده اند زودتر نیز بدرود می گویند.

اگر این نمونه ها برای اثبات این نکته کفایت نکند که تلاش مستمر سیاسی و اجتماعی و فرهنگی پس از چندی سرانجام نیروی خلاقه و توان ذهنی جوامع پیشرو را می ساید و آنان را به فتور سالخورده گی می کشاند، شاید بررسی جامعه های معاصر خاورمیانه به عنوان مثال دیگری از عهده این مقصود برآید. نخستین نکته ای که در این بررسی به چشم می خورد آن است که این جوامع از آن جمله جوامع بین النهرین و مصر (که از نظر فرهنگی متعلق به خاورمیانه است) و آناتولی و سوریه و ایران همه کمابیش کهنسال اند. شاید شکی نباشد که هیچ یک از این جوامع کهنسال که همه در گذشته صاحب تمدن های درخشان و فرهنگ های بارور بوده اند نتوانسته اند خود را دوباره به سطح خلاقیت فرهنگی و حتی خودکفائی اقتصادی دیرینه برسانند. امروز اینان با همه انکارها برای بقای خویش نیازمند فرهنگ پویا و چیره غربی اند. پانزده سده پیش، اعراب و اسلام جان تازه ای در کالبد جامعه های خاور میانه دمیدند. جامعه اسلامی، که در طی تاریخ خود پیگیری طبیعی پیموده است، در دوران خلافت امویان و آغاز حکومت عباسیان در سده دوم هجری (قرن هشتم میلادی) به بالاترین حد اقتدار سیاسی دست یافت؛ در سده های چهارم و پنجم (دهم و یازدهم میلادی) با خوارزمی و فارابی و رازی و ابن قتیبه و بیرونی و ابن سینا در زمینه دانش و اندیشه به اوج رسید^{۱۸} و در پهنه ادب در قرن هشتم (چهاردهم میلادی) با حافظ، و در عرصه هنر در سده نهم (پانزدهم میلادی) با بهزاد، به برترین درجه ارتقاء یافت. حال اگر اوضاع امروز خاورمیانه را، در مقایسه با سابقه درخشان آن، چندان غرور آفرین و امید بخش نمی یابیم، سبب را باید در ضعف نیروی درونی و رکود قوای خلاقه ای بدانیم که با طول عمر عارض جوامع خاورمیانه شده و نه آن چنان که برخی منتقدان گمان برده اند در

گرویدن به کیش اسلام و یا در توطئه ها و دسیسه های پنهانی غربیان. سخن برخی نقادان شرقی را که در فرار از مسئولیت های فردی و ملی و انداختن هر تقصیری به گردن "دیگری" تخصص یافته اند و مبتدی شده اند که توطئه غرب مانع پیشرفت و موجب رکود جامعه های خاورمیانه شده نمی توان جدی گرفت. اگر این جوامع خود فرسوده نشده بودند در برخورد با غرب و دول استعماری شکست نمی دیدند. ناموجه تر از این شکوة واهی و سخن فریبنده اما بی اساس دیگری است که این ایام با انتشار کتاب *Orientalism* (شرق شناسی) ادوارد سعید رواج یافته و حربه ای به دست ملت گرایانی داده است که هیچ تقصیری را به گردن نمی گیرند و "دیگری" را که غرب باشد مسئول همه مصائب و عقب ماندگی ها و کوتاهی هایی که محصول سالخوردگی است می شمارند. در دید آنان، این همه جرم شرق شناسان غربی است که با تحقیقات خود در آگاهی از احوال و سابقه ملل شرقی و زبان ها و مذاهب آنان کوشیده اند و آنگاه علم خود را وسیله تضعیف و بهره برداری ازین ملل کرده اند. بیش از یک قرن است که مردم خاورمیانه در مدارس به فراگرفتن تاریخ و جغرافیا و زبان ها و نیز علم غربی مشغول اند، اما این علم و آگاهی از غرب موجب توفقی برای جامعه های خاورمیانه نشده است. نه تنها احوال خاورمیانه، بلکه تاریخ تمدن و فرهنگ در آفریقا و اروپا نیز نظریه ای را که گذشت، اگر مثال های دیگری لازم باشد، تأیید می کند. بنا بر نظریه گروهی از باستان شناسان به پیشوائی باستان شناس مشهور L. S. B. Leakey (۱۹۷۳-۱۹۰۳ م.) کاشف آثار باستانی دژة الدوای در تانزانیا که امروز قبول عام یافته است، "بشر نخستین گام هارا در راه تمدن، که ساختن ابزار و اشیاء ساده از استخوان و چوب و سنگ بود، در آفریقا برداشته است. کاویلی اسفرزا (Cavilli-Sforza) نیز در کتاب *History and Geography of Human Genes* (تاریخ و جغرافیای ژن بشر) در تأیید نظریه لیکی استدلال می کند که آفریقا زادگاه نخستین جامعه انسانی بوده است. اگر این نظریه را بپذیریم (و دلیلی بر رد آن در دست نیست) باید در برابر تلاش سازنده و نیروی خلاقه آفریقائیان، این کهن ترین جامعه انسانی جهان، سر تحسین فرود آوریم که با اختراعات خود راه را برای پیشرفت و ترقی سایر جامعه های انسانی گشودند و اجتماعات بشری را وامدار خود کردند.

اما شاید اروپاست که بارزترین دلائل درستی این نظریه - نظریه اعتبار سنتی فرهنگ ها - را به دست می دهد. حتی در مروری گذرا می توان دید که تواناترین عناصر تمدن غرب - که تمدن چیره دوران ماست - جوان ترین عناصر این تمدن اند،

یعنی آن گروه از مردم اروپا که دیرتر از ساکنان دیگر این قاره در عرصه تمدن فعال شدند. مردم اروپا در دوران های جدیدتر به ترتیب سن فرهنگی شان یعنی فعال شدنشان در صحنه تمدن عبارت اند از سلت ها، ایتالیک ها و ژرمن ها که کمابیش با طبقه بندی دیگری از مردم اروپا، یعنی تقسیم آنها به آلپی، مدیترانه ای و شمالی (نوردیک) برابر می افتد.

مردم بیشتر نواحی اروپا آمیزه ای از لایه های مختلف اند، اما ترکیب آنها یکسان نیست. از اینرو رفتاری متفاوت دارند و در نیروی باطنی و آفرینندگی و واکنش های اجتماعی یکسان نیستند. چون درست دقت کنیم می بینیم که این تفاوت رفتار - مثلاً تفاوت رفتار میان مردم پرتغال و دانمارک - بیشتر بسته به این است که هر یک تا چه حد از لایه های کهن تر و لایه های جوانتر دربر داشته باشد. هرچه نسبت لایه های جوان به لایه های کهن بیشتر باشد مردم آن جامعه کوشاتر و سازنده ترند. برای نمونه، می توان مردم سیسیل و جنوب ایتالیا را با ساکنان نواحی شمالی این کشور، که بیشتر در معرض هجوم قبائل جوان تر یعنی قبایل ژرمنی بوده اند و بیشتر امور صنعتی و اقتصادی ایتالیا را در دست دارند مقایسه کرد. تفاوت مشابهی بین ایرلند، که بخش بزرگی از جمعیتش از تبار مردم سلت اند، و انگلستان که در آن عنصر شمالی (نوردیک) بر عنصر سلتی و رومی می چربد، محسوس است. در مقایسه میان اطریش و آلمان، یا میان پرتغال و کاتالونیا در شمال اسپانیا نیز که عده بیشتری از قبایل تازه نفس ژرمنی در آن سکنی گرفتند باز چنین تفاوتی به چشم می خورد. حتی تفاوت میان مردم باواریا در جنوب آلمان، که لایه سلتی در آن مثل اطریش قوی است، با ناحیه صنعتی راین در شمال آلمان را می توان براین اساس توضیح داد.

در اروپا باز متوجه می شویم که مذهب غالب جوامعی که میانگین سنی شان بیشتر است، یعنی کم و بیش اروپای جنوبی و ایرلند، مذهب کاتولیک است که ولی و مرجع معصوم و بری از خطائی چون پاپ دارد؛ تصمیم خیر و شر و روا و ناروا با اوست و با توکل بر او و تکیه بر دستگاه کلیسا مؤمنان از خارخار اندیشه و لزوم اخذ تصمیم های فردی فارغ اند و به شکوه بارگاه کلیسا دلخوش. برعکس، در شمال اروپا مذهب غالب یکی از مذاهب پروتستان است که مرجع تقلید و اتکائی ندارد و مؤمنان آن عموماً به واسطه میان خلق و خدا کمتر باور دارند و به ظواهر و زرق و برق کلیسا چندان پای بند نیستند و مصرّتند که آئین ها و ادعیه مذهبی به زبان رایج آنها باشد تا معنی آنها در یابند؛ به قبّیس های

کمتری معتقدند و کشیش‌ها را در طلب اعتراف و بخشودن گناه و تخصیص قسمتی از اختیارات خداوند به خود مجاز نمی‌دانند.

با اندک دقتی باز متوجه می‌شویم که جامعه‌های جنوبی اروپا و ایرلند بیشتر اهل شعر و موسیقی و دلدادگی سرخوشی و اهل احساس‌اند و در ابراز غم و شادی کمتر خودداری نشان می‌دهند و آئین‌های سوگواری و عروسی و جشن‌ها و عزاداری‌های مذهبی میان آنان رواجی بسزا دارد. طبیعتاً می‌توان به تفاوت‌های دیگری نیز از قبیل تفاوت در مراعات مصالح جامعه در برابر مصالح فردی و یا دقت و وقت‌شناسی و تشکیل نهاد‌های مدنی و شیوه تربیت فرزندان و رفتار با مجرمین اشاره کرد. در حقیقت می‌بینیم که هرچه مردم این جوامع کهن‌تر باشند در شیوه زندگی و رفتار بیشتر شبیه مردم خاورمیانه و مردم امریکای مرکزی و جنوبی‌اند. در جزیره کُرت که لایه‌ای از مردم بسیار کهن دارد برخی ازین خصوصیات پُر رنگ‌تر از نقاط دیگر اروپاست. مقایسه میان ایرلند شمالی و جنوبی نیز آموزنده است.

همانگونه که در مورد افراد آدمی مشاهده می‌شود، فرسودگی و رکود و سپس انحطاط تدریجی سلسله‌ها، دولت‌ها، ملت‌ها و فرهنگ‌ها را باید تابعی از طول عمر آن‌ها دانست.^{۲۰} بنابراین جای شگفتی نیست اگر جامعه ایرانی پس از اقلاً هزار و پانصد سال کوشش سیاسی و تلاش فرهنگی، که پس از آمدن اقوام آریائی به ایران و غلبه آنها بر مردمان کهن‌تر این سرزمین آغاز شد، فرسوده شده باشد و تاب و توان مقاومت در برابر موج خیزنده تازیان نومسلمان را در خود نیافته باشد. درین هزار و پانصد سال ایرانیان به تشکیل اقلاً پنج سلسله مقتدر، یعنی سلسله‌های مادی و هخامنشی و اشکانی و ساسانی و کوشانی و چند سلسله کوچکتر مثل سلسله پارسی (۳۵۰ ق.م. تا ۳۳۴ میلادی) و خاندان‌های سکائی در مشرق و شمال هند کامیاب شدند، و مهم‌تر آنکه کیش جامعی مشتمل بر اصول اخلاقی و آئین‌های عبادی در جامعه کیش زردشتی به جهان آوردند که قرن‌ها ستون استوار حیات معنوی و پایه قوانین قضائی و اصول تربیتی و ضابطه روابط اجتماعی ایرانیان بود. این کوشش مستمر در اداره کشوری پهناور و دفاع از مرزهای آن و نبرد با اقوام مهاجم و مجاهدت در حفظ متصرفات و مبارزه با مبدعین داخلی و بدعت‌های مذهبی و منع گرایش به کیش‌های بیگانه طبیعتاً مستلزم صرف نیروئی درونی است که در طول زمان به‌کندی و ناتوانی می‌گراید.

اصل دوّم: فرسودگی های موقت

حال پرسش اینست که آیا سستی و ضعفی که در سده هفتم میلادی موجب سقوط دولت ساسانی و زوال قدرت کیش زردشتی شد فتوری گذرا و علاج پذیر بود، مثل شکست ایرانیان از اسکندر و فروپاشیدن دولت هخامنشی، و یا ناتوانی و ماندگی پایداری چون سقوط بابل و مصر در رویارویی با سپاهیان ایران و پریشیدگی جوامع اینکا و مایا به دست مهاجمان اسپانیولی؟

پاسخ این پرسش را باید در پی آمد مصاف با اعراب جستجو کرد. همانگونه که اشاره شد فروماندگی جامعه ایرانی پس از تهاجم تازیان دیر نپائید و هنگامی که دهشت و آشفتگی نخستینی که از شکست حاصل شده بود از میان رفت ایران چون سمندر از درون خاکستر شکست سر برآورد و در جهان نوپای اسلامی هویتی تازه برای خویش رقم زد. رستاخیز فرهنگی و سیاسی ایران، چنانکه گذشت برای جهان اسلام پیآمدهایی اساسی در برداشت زیرا سنگ بنای دوّمین دوران شکوفائی تمدن اسلامی، یعنی "دوران ایرانی" این تمدن را فراهم آورد و عالم اسلام را در پایان "دوران عربی" آن نیروئی و حیاتی تازه بخشید و از خطر ادامه رکود و فتور فرهنگی رهانید.

آنچه در باره برخاستن و قدهلم کردن مجدد ایران پس از شکست از یونانیان و تازیان گفته شد و در مورد شکست از مغولان نیز مصداق دارد اصل دوّمی از نظریه بقا و زوال فرهنگ‌ها را روشن می‌سازد، و آن اینکه هر فروپاشی و شکستی دلیل ضعف کلی و نهائی و نشان به پایان رسیدن نیروی پویندگی جامعه نیست. بلکه در زندگی هر ملّتی گاه شکست هائی روی می‌دهد که نتیجه خستگی و فتور دولتی یا سلسله ای یا نحوه ای از حکومت یا حیات دینی است، ولی گذرنده است و پایدار نیست، بلکه جامعه پس از مدتی، مانند رهنوردی که از طول راه و دشواری آن فرسوده شده و به زمین می‌نشیند و نفس می‌گیرد و پس از مدتی استراحت و خستگی از تن بدرکردن به پا می‌خیزد و چون هنوز نیروی جوانی در او باقی است باز به راه می‌افتد، به مسیر خود ادامه می‌دهد (هرچند با اثری از فرسودگی پیشین).

اینگونه توالی فروپاشی و باز پیوستگی، یعنی برخاستن دولتی یا سلسله ای یا آئینی و رونق کار آن و آبادی قلمروش، و سپس رواج تن پروری و فساد و غفلت از حال مردم، و آنگاه طغیان داخلی و یا حمله اقوام مجاور که موقع را برای هجوم و غلبه و تشکیل دولتی تازه مناسب می‌یابند، در زندگی طولانی بیشتر جامعه‌ها دیده می‌شود. مثلاً در هند، پس از استیلای هخامنشیان بر شمال غربی

این سرزمین و سپس غلبه اسکندر بر آن، چاندراگوپتا بنیان گذار سلسله مائوریا (Maurya ۲۲۵-۱۷۲ ق. م.)، دوره بسیار درخشانی را در تاریخ هند آغاز کرد که در پادشاهی نواده اش آشوکا به اوج رسید. پس از سقوط این خاندان، هند نزدیک دو قرن دستخوش هجوم اقوام آسیای مرکزی مثل سکاها و اشکانی ها و کوشانی ها و مغلوب آنان بود تا آنکه خاندان گوتیا (۵۵۰-۳۲۵ م.)، که شاهان آن معاصر ساسانیان بودند، برخاست و دوره شکوفا و درخشان دیگری در ایام حکومت آنان برای هند پیش آمد که به آثار مهم هنری و ادبی و فلسفی و علمی (بویژه در ریاضیات و نجوم) ممتاز است و عصر زرین تمدن هند بشمار می رود، و باز پس از آنکه خاندان گوتیا دچار سستی شد و هون ها بر قسمت عمده شمال هند مستولی شدند، این جامعه توانست در نیمه اول قرن هفتم دوره ای از رونق فرهنگی را تجدید نماید.

از این همه برمی آید که همه شکست ها نهائی نیستند و فراز و نشیب تاریخ را با تحلیل رفتن تدریجی نیروی اجتماعی و فرهنگی نباید اشتباه کرد. تاریخ ایران نمونه های روشنی از این اُفت و خیزها به دست می دهد. از بارزترین آنها فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی به دست اسکندر مقدونی است که ۱۵۰ سال حکومت سلوکیان را در پی داشت. اما با برخاستن اشکانیان تازه نفس در سده سوم پیش از میلاد و گسترش فرمانروائی آنان به سوی غرب، تا حدود فرات و سوریه، حکومت بیگانه از ایران رخت بر بست و دولتی مقتدر در ایران پا گرفت که با سرسختی و جنگ آزمائی خود توسعه دولت توانای روم را در خاور عملاً محدود و متوقف ساخت. این دولت نیز پس از چند قرن دچار سستی شد و چند بار از رومیان شکست خورد و آشفتگی در کشور پدید آمد و نارضائی بالا گرفت و ناتوانی در ارکان حکومت افتاد و خان خانی رواج یافت. اما اگر اشکانیان از نفس افتاده بودند ایرانیان هنوز نیرو داشتند. اردشیر بابکان در اوایل سده سوم میلادی از فارس بپاخاست و آخرین شاهنشاه اشکانی را در ۲۲۴ م. برانداخت و به پنجه قدرت و تدبیر همه ایران را مستقر و متحد ساخت و دوباره سلسله ای نیرومند پی افکند و مدعی میراث پدران خود از رومیان شد و فرزندش شاپور اول رومیان را شکست داد و بین النهرین و قسمتی از سوریه را از آنان باز گرفت.

پس از چهار قرن، حکومت ساسانی نیز به سرایشیب ضعف و انحطاط افتاد و تجمل پرستی و تن آسانی و مال اندوزی و رعیت آزاری بالا گرفت و کشور آشفته و مهیای شکست شد و شاهنشاهی ساسانی که از درون کاسته بود به

دست معدودی از تازیان تهیدست و پیکارجو که همتشان از نیروی کیشی نوحاسته و امید غنائمی ناشنیده الهام گرفته بود فرو ریخت و کشور باری دیگر خواری شکست و کوتاهدستی را آزمون کرد. اما این شکست عمیق نیز، به خلاف آنچه در برخی کشورهای دیگر روی داد، حکایت از پایان نیروی درونی ایرانیان نمی‌کرد. جنبش تازه‌ای از خراسان آغاز شد و دوران پرفروغی از فرهنگ و ادب و هنر پیش آورد. این نیرو تا قرن هفدهم و زمان شاه عباس به صورت‌های مختلف و با وجود بحران‌های سخت، بخصوص بحران‌هایی که در نتیجه هجوم مغولان و تاتارهای تیموری روی داد، جلوه گر بود.

از وفات شاه عباس به بعد است که ضعف واقعی ایران، نخست با حکومت آخرین شاهان صفوی و شکست از افغانان، سپس در حکومت قاجاریان و شکست از روسیه و انگلیس و مداخلات اینان در امور داخلی ایران و ناتوانی ایران در رفع این مداخلات و از همه مهمتر سپرانداختن ایران در برابر علم و صنعت غرب و تقلید و اقتباس ظواهر آن آشکار می‌شود.

مختصر آن‌که تمدن و فرهنگ ایرانی دیرتر از تمدن و فرهنگ بین‌النهرین و مصر و آناتولی و فینقیه و فلسطین باستان در صحنه تاریخ ظاهر شد و ایرانیان دیرتر از مردم آن جامعه‌ها تلاش تاریخی خود را آغاز کردند و به همان ترتیب تمدن آنان نیز دیرتر زیست و هنگامی که آنان، غیر از آناتولی که هویت ترکی یافت، همه هویت تازی پذیرفتند، ایران که نیرویش پایان نیافته بود هویت و زبان خود را به پیشوایی خراسانیان نگاه داشت و منشاء فرهنگی زاینده و فرزوزان شد.

اصل سوّم: اثر پیوند نو بر ساق کهن

حال با بینشی که از مطالعه جامعه‌های دیگر بدست می‌آید می‌توانیم به مسئله خراسان بازگردیم و سبب پیشوایی آنرا جويا بشویم. در اینجا اصل سوّم نظریه‌ای که در این گفتار مطرح شده کارساز می‌شود و آن اینکه وارد شدن خون تازه در بدن جامعه‌ای کهن آنرا نیرو می‌بخشد و موجب تحرک و پویندگی تازه‌ای در آن می‌شود. به عبارت دیگر پیوند قوم تازه نفس‌تر و جوانتری با قوم کهن‌تری می‌تواند از لحاظ فرهنگی اثری مثبت و سازنده داشته باشد و قومی را که نیرویش نقصان گرفته تقویت نماید.

این معنی را در تاریخ اروپا و آمریکای لاتین به روشنی می‌توان دید. هجوم اقوام جوانتر ژرمنی به ولایات رم و سکونت جستن در آنها خونی تازه در

جامعه‌های آنها وارد کرد و با وجود ویرانگری‌های نخستین مآلاً موجب نیروئی تازه در آنها شد که در کشورهای مثل ایتالیا و فرانسه و انگلیس و اسپانیا در طی رنسانس فرصت بروز یافت. می‌توان تصور کرد که اگر سرزمین کُل سِلت نشین (فرانسه بعدی) نخست مورد هجوم رومیان و سپس اقوام ژرمنی فرانک و ویزیگت و بورگندی قرار نگرفته و از آنها کسب نیرو نکرده بود، امروز جامعه‌ای فرسوده و بی‌رمق در آن می‌زیست؛ و یا اگر اسپانیا، هرچند به اکراه، میزبان واندالهای ژرمنی و سپس پذیرای اقوام عرب و بربر که در ۷۱۱م. از جبل طارق گذشتند و جنوب اسپانیا را متصرف گردیدند. نشده بود امروز اثری از نیروی زاینده در ساکنان آن دیده نمی‌شد. امروز که به جامعه‌های اروپائی می‌نگریم می‌بینیم که هرکدام که بیشتر در معرض هجوم اقوام شمالی (نوردیک) قرار داشته و بیشتر با آنها اختلاط یافته‌اند به همان نسبت از پویندگی و سازندگی بیشتری برخوردارند و هرکدام کمتر به این آمیزش دست یافته‌اند عوارض کهولت و فرسودگی در زندگیشان نمایان‌تر و سهمشان در بالندگی تمدن غرب کمتر بوده است.

در آمریکای لاتین نیز آنچه از تحرک و پویایی در کشورهای چون آرژانتین، شیلی و برزیل به چشم می‌خورد بیشتر از آن که دستاورد ساکنان بومی آنها باشد ارمغان جمعیت نسبتاً جوان‌تر اروپایی (به ویژه اسپانیولی) است که به این کشورها کوچ کرده‌اند.

حال اگر به پرسش نخستین باز گردیم و درصدد توضیح تفاوت میان خراسان و ایران غربی برآئیم، باید به یادآوریم که آذربایجان و ایران غربی و مرکزی جزئی از سرزمین مادها بودند و مادها پیش از دیگر اقوام ایرانی به اقتدار سیاسی و تشخص فرهنگی دست یافتند و به عرصه تاریخ گام نهادند و دوران درازی توان خود را صرف مقابله و کشمکش با آشور و دیگر همسایگان خود کردند و در نتیجه زودتر از دیگر اقوامی که در سایر نقاط فلات ایران اقامت گزیده بودند فرسوده شدند. اگر مردم این نواحی در نهضت ادبی و سیاسی ایران کمتر شرکت چشم‌گیری داشتند و اگر زبان مردم شمال غربی ایران به تدریج جای به زبان ترکی سپرد باید گفت این نتیجه قدمت کوشش‌های سازنده آنان بود که زودتر نیز آنها را نیازمند استراحت و سهل‌گیری نمود. امّا جنوب ایران نیز، که زادگاه دو سلسله بزرگ هخامنشی و ساسانی بود و قرن‌ها کانون کوشش‌های سازنده به شمار می‌رفت، هنگامی که سپاهیان اسلام به ایران سرازیر شدند چندان توش و توانی برای مقاومت و خلاقیت نداشت. از

سوی دیگر خراسان نقش رهبری سیاسی و مسئولیت تأسیس دولت و دفاع از مرزهای ایران را تا سدهٔ سوم پیش از میلاد، یعنی تا هنگامی که قبیله ای از ایرانیان،^{۲۱} به نام داهه،^{۲۲} که در نواحی مرزی شمال شرق شهریارای ایران^{۲۳} می‌زیستند وارد صحنه شدند و حکومت اشکانیان را تأسیس کردند، بردوش نگرفته بود.

اما تاخیر نسبی ورود اشکانیان به صحنهٔ فعالیت تاریخی و جوانی نسبی آنان را نمی‌توان تنها عامل پویایی خراسان در سده‌های نخستین اسلامی شمرد. عامل مهم‌تر را باید در اصل سوّم نظریه‌ای که در اینجا مطرح شده، یعنی پیوند عناصر تازه نفس با اقوام کهن‌تر جستجو کرد، چه خراسان پیوسته در معرض هجوم اقوام صحراگرد قرار داشت و امواج متوالی مهاجمان که از آسیای مرکزی و دیگر نقاط به طرف خراسان سرازیر می‌شدند و در آن سکنی می‌گرفتند و سپس در آن مستحیل می‌شدند هر بار مردم خراسان را نیرو و توان تازه می‌بخشیدند. از آن جمله، نخست یونانیان و مقدونیان بودند که، در پی پیروزی اسکندر، در شمال شرقی ایران اسکندریه‌های چند بنانهادند و چندی پس از آن نیز پادشاهی یونانی-ایرانی باختر را برپا کردند، سپس اقوام گوناگونی چون سکائی‌ها، تخاری‌ها، هون‌ها، هیاطله، کیدرها، ترک‌ها، و سرانجام تازی‌ها^{۲۴} که پس از پیروزی اسلام شماری انبوه از آنان در خراسان اقامت گزیدند به این خطه روی آوردند و خونی تازه در رگ‌های آن وارد نمودند.^{۲۵} به این ترتیب خراسان مکرّر به منبعی سرشار از نیروی انسانی، که تا این حد در دسترس ساکنان دیگر بخش‌های فلات ایران نبود، دست می‌یافت و از آن نیرو می‌گرفت و جان تازه‌ای که از این رهگذر به کالبد خراسانیان می‌دمید سرچشمهٔ نیروی فزایندهٔ این خطه می‌شد و به جذب و حلّ عناصر تازه توانا می‌گردید. پس جای شگفتی نیست اگر خراسان رهبری انقلاب عیّاسی^{۲۶} را برعهده گرفت و جایگاه نخستین سلسله‌های ایرانی پس از فتح اعراب و مهد تجدید حیات ادبی و هنری و علمی ایران در سده‌های نهم و دهم و اوائل سدهٔ یازدهم میلادی شد.

نظریهٔ زادن و بالیدن و فرسودن تمدن‌ها و جامعه‌ها هر چند تازه نیست، نتایجی که از آن حاصل می‌شود، بخصوص در نقد احوال مللی که روزگار برنای آنان سپری شده، کمتر مورد توجه قرار گرفته، و در توضیح وجوه تاریخ ایران در سده‌های اخیر به کار نرفته است. در اینجا البته فرصت پرداختن به همهٔ پرسش‌هایی که طرح این نظریه بر می‌انگیزد نیست. با این همه بجاست که اقلّاً به یک پرسش عمده پاسخ داده شود. یکی در مورد قوم اوستائی است و آن

اینکه این قوم که کیش زردشتی از میان آنان برخاست در خراسان و به احتمال قوی در ناحیه ای از توابع مرو یا بلخ یا هرات می زیستند. سابقه کهن آنان با جوانی نسبی مردم خراسان چگونه سازگار می تواند بود؟ در جواب باید گفت که آئین زردشت در میان قومی روی نمود که همه نیروی خود را در کشمکش با "بددینان" و مبارزه با مخالفان و استوار کردن کیش تازه صرف کرد. آنگاه رسالت این آئین به اقوام دیگر ایرانی منتقل شد (م احتمالاً مادها و شاهان اخیر هخامنشی) و با قدرت سیاسی آنان رواج گرفت. قوم اوستائی از تحرک افتاد، چنانکه زبان آن هم به تدریج متروک شد و حتی به دوران ساسانی نکشید. آنچه در خراسان بعدها روی داد در حقیقت دستاورد اقوام تازه نفسی بود، بخصوص سکاها، که پس از دوره اوستائی به خراسان روی آوردند و در آن ساکن شدند و مآلاً کیش اوستائی را نیز پذیرفتند.

اینکه کیشی در میان قومی ظهور کند و سپس رسالت دین به دست قومی دیگر و خارج از حیطه اصلی آن بیفتد نظائر تاریخی دارد. مثلاً اسلام در حجاز و در میان مردمی نسبتاً بدوی (نظیر قوم اوستائی؟) برخاست، اما توسعه و ترویج آن پس از اندک زمانی بدست مردم عراق و سوریه و ایران افتاد و مآلاً ترک ها و تاتارهای تازه نفس بودند که آنرا در آسیای صغیر و قاره هندوستان و ترکستان چین و برخی نقاط دیگر پراکندند. هم چنین آئین بودائی که در هندوستان آغاز شد از میان هندوان رخت بر بست و رسالتش آخر در چین و ژاپن و هندوچین و تبت بود که فرصت گسترش یافت. مذهب مسیح نیز هر چند از فلسطین برخاست در دست رومیان قوام گرفت و در اروپا منتشر شد و در فلسطین جز سایه کوتاهی از آن نماند. حتی شاید بتوان این معنی را در مورد کیش یهود ساری دانست که در مصر و به تاثیر مذهب مصری آغاز شد اما در فلسطین و میان اقوام آن پا گرفت. کیش زردشت نیز کانون قدرت و توسعه اش ظاهراً دیرزمانی در زادگاه آن نیاید و مثل اسلام که زادگاهش، حجاز، جز نیم قرنی کانون اصلی اسلام نماند، در شمال غربی و مغرب و جنوب ایران بار افکند. و این از طنزهای شگفت تاریخ است که خراسانی که، پس از اسلام، پرچمدار نهضت ادبی و سیاسی ایران و به همت و نیروی خود پیشوای رستاخیز فرهنگی ایران گردید این نیرو را به برکت هجوم اقوام خودی و بیگانه و شکست از آنان و جای دادن آنها در دامان خود به دست آورد. چه، خراسان پیوسته بیش از دیگر نواحی ایران در معرض هجوم و حمله و اشغال مردم تازه نفس و پرتوان بیگانه بوده و در هر موج تهاجمی که از آسیای میانه برخاسته همواره در

صف اول آتش قرار داشته است. این مهاجمان در خراسان اقامت گزیدند، با ساکنانش درآمیختند، به زندگی اش جان و نیروی تازه بخشیدند، و چنان توانایش ساختند که توانست در تاریخ جهان اسلام سهمی اساسی بردوش گیرد.^{۲۶}

پانوشت ها:

۱. استثنای مذکور دورانی بود که، بیش از یک سده از ۶۲۵ تا ۷۵۵ ه. ق. برابر با ۱۳۳۷ تا ۱۳۵۳ م. و در ماوراء النهر تا ۷۷۲ ه. ق. مغولان در ایران فرمانروا بودند. اما حتی در این دوران نیز سپاهیان مغول بیشتر ترک و ترک زبان بودند. چه، مغول ها طبق رسم معمولشان قبایلی را که در مسیر خود مغلوب می نمودند موالی خود می ساختند و در سپاه خود مندرج می کردند. بیشتر سپاهیان مغول در خاور میانه ترکان آسیای مرکزی بودند که به خدمت مغولان درآمده بودند. حکومت خاندان زند میان نادر شاه و قاجاریه کوتاهتر از آن بود که استثنای عمده ای محسوب شود.
۲. درباره گسترش دامنه خراسان به ماوراء النهر و سیستان ن. ک. به: مقدسی، *احسن التقاسیم*، لیدن، ۱۸۷۷، چاپ سبزم، ۱۹۶۷، ص ۲۶۰. همینطور ن. ک. به: *Turkistan*، اثر بارتولد، طبع سبزم، لیدن، ۱۹۶۸، ص ۱۹۷، که به تسلط خراسان بر ماوراء النهر اشاره می کند.
۳. ن. ک. به: *Les nations du prophete*، ص ۴۸۰.
۴. *رساله فتح بن خاقان فی مناقب التترک*، طبع فان فلوتن، لیدن، ۱۹۰۳، ص ۴۰.
۵. ن. ک. به: *The Shaping of Abbasid Rule*، پرینستون، ۱۹۸۰، ص ۱۱۷.
۶. *Black Banners from the East*، لیدن، ۱۹۸۳، ص ۶۷.
۷. ن. ک. به: *Persian Presence in the Islamic World*, Cambridge University Press, 1988 (در دست انتشار)
۸. ن. ک. به: *Persian Presence in the Islamic World*, Cambridge University Press, 1988 (در دست انتشار)
۹. «ان دولتیهم عجمیه خراسانیه و دولة بنی مروان عربیه و فی اجناد شامیه» *البيان والتبيين*، طبع محمد هارون، بیروت، ۱۹۴۸، ج ۳، ص ۳۶۶.
۱۰. ن. ک. به: C. E. Bosworth, *Al-Magrizi's 'Book of Contention and Strife Concerning the Relation between the Banu Umayya and Banu Hashim*، منچستر، ۱۹۸۰، ص ۸۸ و مقاله النتن دانیل: "Arabs, Persians and the Advent of Abbasids Reconsidered," *Jour. Amer. Orient. Soc.*, CXVII/3, 1997, ۴۸-۴۴۲ ص
۱۱. درباره این شخصیت ها و آراشان ن. ک. به: غلامحسین صدیقی، *Les mouvements religieux* و احسان یارشاطر، *Mazdakism* در *Camb. Hist. of Iran*، جلد سبزم، جزء دوم، ۱۹۸۳، ص ۱۰۱ به بعد.

۱۲. پیرو خداهش، از نخستین داعیان بنیادگرای هاشمی در خراسان. او رهبر فرقه ای به نام خالدیه بود که پس از مرگ ابراهیم امام حمایتش را از علویان ادامه داد و در نیشابور سر به شورش برداشت. ابتدا در نبرد با ابومسلم شکست خورد. همین فرقه بود که در دوران خلافت منصور فاطمیه نام گرفت. در این باره ن. ک. به: *إخبار الدولة العباسية*، طبع دوری و مطلقبی، بیروت ۱۹۷۳، ص ۴۰۳-۴۰۴؛ نیز ن. ک. به:

Sharon, *Encyclopaedia Iranica*. 2, V, P. 2b و E. Daniel, *The Political and Social History of Khurasan*, Chicago, 1979, p. 747-820.

۱۳. ن. ک. به: L. Gardet در *Cambridge History of Islam*، جلد دوم، ص ۵۹۶ و S. Pines، همان اثر، ص ۷۵۹ و *Encyc. of Islam*، طبع دوم، جلد چهارم، ص ۷۱-۱۰۷۰.

۱۴. ن. ک. به: *A Study of History*، جلد پنجم، ص ۵۱۵

۱۵. ن. ک. به: *المقدمه*، ترجمه Franz Rosenthal، پرینسین، طبع دوم، ۱۹۶۷، جلد اول، ص ۲۷۸ به بعد. ابن خلدون در بخش های گوناگون این اثر نظریه خود را درباره ادواری بودن تاریخ و زایش و فرسایش دولت ها و سلسله ها و مراحلی که هر قدرت سیاسی، از پیدایش و توسعه و باروری، تجمل خواهی و تن آسانی و سرانجام انحطاط و شکست می پیماید تشریح کرده است. از جمله در ترجمه فارسی محمد پروین گنابادی، طبع دوم، تهران ۱۳۵۲، می توان به جلد اول صفحات ۳۱۷ به بعد و بخصوص صفحات ۳۴۴-۳۳۳ و ۵۶۶-۷۹ رجوع نمود. و در ترجمه انگلیسی بخصوص به صفحات ۹۹-۲۸۰ و ۴۵-۳۴۴ و ۵۵-۳۵۳. صفحات متن عربی طبع کاترمر را رزنتال در ترجمه خود منظمأ به دست می دهد.

۱۶. ن. ک. به: *A Study of History*، جلد پنجم، ص ۱۱ به بعد.

۱۷. ن. ک. به:

Samuel P. Huntington, "The Clash of Civilizations," *Foreign Affairs* شماره تابستان ۱۹۹۳، ص ۲۲.

۱۸. ظهور ابن خلدون را که در قرن چهاردهم می زیست و از نام آوران اندیشه اسلامی است باید به گفته رنولد نیکلسون استثنائی براین قاعده دانست. ن. ک. به: *A Literary History of the Arabs*، طبع دوم، کمبریج، ۱۹۲۹، ص ۴۲-۴۴.

۱۹. ن. ک. به:

UNESCO History of Humanity, Vol. I: Prehistory and the Beginning of Civilization, ed. S. J. Last et al، لندن و نیویورک، ۱۹۴۴، ص ۴۳-۳۱.

۲۰. به اعتقاد ابن خلدون نیروی سلسله ها یا خاندان هایی که به مسند قدرت می رسند عموماً بیش از سه نسل، یا ۱۲۰ سال، نمی پاید و در نسل چهارم آثار فتور در آن ها نمایان می شود (ن. ک. به ترجمه فارسی، ص ۲۶-۴۲۴ و ترجمه انگلیسی رزنتال، ص ۲۷۸ و بعد و ص ۳۴۵. در حقیقت این اصل غالباً مصداق دارد، حتی در مورد سلسله هایی که عمر بیشتری داشته اند مانند سلسله های ایرانی پیش از اسلام و خلفای اموی و عباسی و امویان اسپانیا. چنین به نظر می آید که نیروی واقعی سلسله ها عموماً درین حدود و گاه حتی زودتر (مثلاً در مورد صفاریان و تیموریان

و زندیه و افشاریه) رو به کاهش می‌گذارد. پس از آن سلسله‌ها یا در ضعف فزاینده به حکومت ادامه می‌دهند. آن‌گونه که در مورد عباسیان پس از مأمون، و سلسله‌ما توریان پس از آشوکا یا صفویان پس از شاه عباس اتفاق افتاد. یا، در پی یک انقلاب درباری، نیرویی تازه‌ای در سلسله دمیده می‌شود، چنان‌که در مورد هخامنشیان پس از تسلط داریوش به مسند پادشاهی و در مورد امویان با تسلط مروان بن حکم پس از وفات معاویه دوم روی داد.

۲۱. ن. ک. به: B. Henning, "Mitteliranische", ص ۹۳، در *Iranistik* که در جزء "زبان‌شناسی" *Handbuch der Orientalistik*، لیدن، ۱۹۵۸، به طبع رسیده.

۲۲. نام این قوم برای نخستین بار در یشت ۱۳، بند ۱۴۴ آمده است و در کتیبه معروف به Daiva از خشایار شاه در تخت جمشید، ن. ک. به: R. Kent, *Old Persian, Xph*، ص ۱۵۱. این قوم در همسایگی دو قوم از سکاها، که نامشان در کتیبه بیستون داریوش آمده است، یعنی Haumavarga و Tigraxauda، می‌زیست. ن. ک. به: Bivar, *Cambridge History of Iran*، ص ۵۲-۸۵۱.

۲۳. ن. ک. به: W. Vogelsang, *Encyclopaedia Iranica*، جلد چهارم، ص ۸۲-۵۸۱.

۲۴. درباره این اقوام ن. ک. به: *The Cambridge History of Iran*، جلد سوم، جزء اول، ص ۸۴-۱۴۶، ۱۵۶، ۱۹۱ و بعد؛ و جزء دوم، ص ۷۷۰، ۵۲-۸۵۱. باید توجه داشت که نخستین هجوم قبائل ترک به نواحی شمال خاوری ایران در سده ششم میلادی بود و هرمزد چهارم (۹۰-۵۷۹ م)، که خود از مادری ترک زاده بود (ن. ک. به: طبری، ج ۲، ص ۹۹۰؛ H. Schaeder, *Iranica*، ص ۴۱) با آنان به نبرد پرداخت.

۲۵. Julius Wellhausen فصلی از کتاب خویش *Das arabische Reich und sein Sturz*، برلین، ۱۹۰۲، ص ۳۰۶-۲۴۷ (ترجمه انگلیسی آن: *Arab Kingdom and its Fall*، کلکته، ۱۹۲۷) را به بحث و بررسی قبائل تازی در خراسان اختصاص داده است. به تخمین او شمار افراد این قبائل به دویست هزار بالغ می‌شده است. این رقم با رقم ربع میلیون نوشته شارون (*Black Banners*)، ص ۶۵ و بعد)، و رقم مشابهی که B. Daniel در: (*Arabe Settlements in Persia*," *Encyclopaedia Iranica*)، جلد دوم، ص ۲۱۳ ب ارائه می‌کند کم و بیش برابر است.

۲۶. موضوعی که در سال‌های اخیر نظر برخی از محققان را به خود معطوف کرده نقش خراسان در قیام عباسیان است. متأسفانه در این بحث‌ها به سنن فرهنگی و صفات ذهنی و نیروی درونی خراسانیان کمتر توجه شده و این گرچه عینی و قابل اثبات نیست ولی قرائن آن را نمی‌توان از یاد برد. به حقیقت نزدیکتر خواهیم شد اگر در این گونه بحث‌ها و پژوهش‌ها نقش خراسان را در گستره وسیع تری بررسی نمائیم.